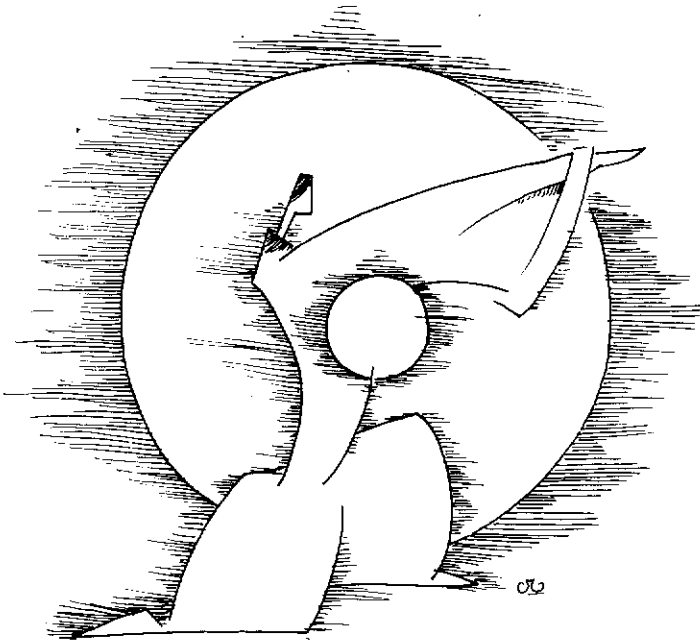


از «هزار و یک شب» تا «بورخس»

■ محمد علی علومی



● اشاره

آنچه در زیر می‌خوانید، مقاله‌ای با ارزشی است که همکار خوبمان آقای محمد علی علومی به بهانه خواندن مطلبی در «فصلنامه کرمان» نوشته‌اند. از آنجا که موضوع و مطالب مطرح شده، جنبه‌ای عام و به اصطلاح فراگیر دارد. در همان آمد که مقاله را فقط در «فصلنامه» چاپ کنیم و خوانندگان ادبستانی از مطالعه آن محروم بمانند. آقای علومی در این نوشته به مسائل و موضوعات قابل تأملی در زمینه ادبیات شرق و غرب و بخصوص ادبیات داستانی معاصر غرب در مقایسه با ادبیات کهن مشرق زمین اسلامی اشاره کرده‌اند که مطالعه آنها به هیچ وجه خالی از لطف نیست.

در شماره پیشین فصلنامه کرمان، آقای محمد دانش جهانگرد به مقدمه‌ای که بر افسانه‌های کرمان نوشته بودم ضمن اعتراضی که داشتند فرموده بودند: «افسانه‌ها ملهم از آرمانهای مشترک بشر هستند» فرمایشی است متین و من هم، هرگز به این نکته دقیق اعتراض نداشته‌ام که «افسانه‌های عامیانه، در سراسر جهان، ملهم از آرمانها و احساسات و عواطف و نگرش گاه مشترک بشر به هستی هستند» در همان شماره فصلنامه کرمان، سردبیر گرامی فصل نامه به درستی نوشته بودند:

«... و اما در این که بسیاری از افسانه‌ها و اساطیر بشر، شبیه به هم هستند، تردیدی نیست، زیرا این قبیل افسانه‌ها ریشه در آرزوها و خواسته‌های بشر دارند... بشر همواره در آرزوی دست یافتن به عدالت اجتماعی، آزادی و رهایی از قید و بندهای همنوعان و بهروزی خیر بشر و رسیدن به جامعه‌ای مملو از روح برادری و محبت و معنویت و ایثار بوده است... لیکن آنچه توسط همکارمان در ابتدای نقل یک قصه عامیانه کرمانی درباره «بورخس» آمده بود، اگر اشتباه نکنیم، بیشتر به سبک نویسندگی وی مربوط می‌شود. سبکی که امروز در جهان به عنوان یک «نوع برتر» ادبی معرفی شده است و از آن به عنوانی از قبیل «رنالیسم جادویی» و یا «جریان سیال ذهن» نام می‌برند... به این شیوه نوشتن و روایت داستان و رمان، امروز در غرب به دیده تحسین نگرسته می‌شود و جان کلام علومی - آنطور که ما تصور می‌کنیم و اگر اشتباه نکنیم - اشاره به همین نکته مهم بوده است که این سبک روایت داستان، چیزی کاملاً نو و ابداعی و متعلق به جهان غرب امروز نیست، بلکه این گونه نوشتن را قبلاً در افسانه‌ها و اساطیر خودمان و در افسانه‌های شرقی هم دیده‌ایم و نمونه آن «هزار و یک شب» است که راوی، با عبور از هزار توها (لایبرنت)‌های مختلف، شنونده را به دنیای پر از رمز و رازی می‌برد و...»

جان کلام آنچه را که در پاسخ به دوست نادیده‌ام، آقای جهانگرد و مقاله‌اشان می‌خواهم بگویم، همین است که آقای سید احمد سام گفته‌اند و چیزهای دیگر... با یک توضیح از سرناگزیری، به اصل مطلب خواهم پرداخت. دوستان خواننده!

آنچه را که می‌خواهم بگویمتان، حاصل سه سال تجربیات فرهنگی و گاه بی فرهنگی (۱) خودم است در دیار هول‌انگیز تهران، که در آن ایرانی و انیرانی، فارس و ترک و کرد و یونانی و رومی و تورانی یا همدیگر می‌زیند و... فرهنگهای گوناگون و... انواع مجلات و نشریات و کتابها و... آشوب اندیشه‌ها!

باری، می‌پردازیم به اصل مطلب، پس، بسم الله:

□ پرفسور سوزوکی، «ذنیست»، روانکاو و شرق شناس ژاپنی، در بیان تفاوت میان بینش و جهان بینی شرق و غرب، مثالی از اشعار دو شاعر ژاپنی و اروپایی آورده است:

«باشو»، هایکوسرای نامی ژاپنی، زمانی در کنار پرچینی، گلی سفید رنگ و کوچک (نازونا) را می‌بیند و این، گلی است که در هنگام بهاران، در کنار راههای روستایی، در دشتهای و در کنار پرچینها می‌روید و معمولاً، کسی متوجه‌اش هم نمی‌شود، از پس که ریز و ظریف و محو است!

باری، «باشو» به تماشای «نازونا» می‌نشیند. به روشن شدگی و اشراق می‌رسد. برمی‌خیزد و می‌رود و این همه را درهایکویی بیان می‌کند.

اما شاعری اروپایی - که متأسفانه نامش را به خاطر ندارم - گلی را می‌بیند. آن را می‌کند، گلبرگهایش را برپری می‌کند تا به معنای هستی برسد و سپس، نومیدانه، این تشریح خود را در شعری بیان می‌دارد.

«پرفسور سوزوکی»، این دو شیوه نگاه و عمل را، مثالی خوب برای تفاوت بینش شرق و غرب می‌داند. (۱)

بینش شرقی، شهودی و دروننگراست. سعی دارد که با همه جهان پدیده‌های آن به یگانگی برسد، روح و به تعبیری دیگر، «جان جهان» را دریابد و می‌داند که دریافت «جان جهان» از طریق آزمایش و تجربه و آزمایشگاههای عریض و طویل، ممکن نیست. (نیما متأثر از چنین بینشی است که می‌گوید: اگر می‌خواهی از درخت نویسی، خود، درختی بشو!)

به همان مثال گل برمی‌گردیم. با تجزیه گل و آزمایشهای فیزیکی و شیمیایی بر روی اجزای آن، باری، بی‌گمان می‌توانیم نحوه و چگونگی رشد و حیات فیزیکی آن را دریابیم و این که چگونه، گل از طریق ریشه‌ها و آوندهایش آب و مواد غذایی و... از خاک می‌گیرد و سپس... اما با این همه، ما از این طریق، هیچگاه معنای اصلی و اساسی گل را در نخواهیم یافت.

برای همین است که در بینش غربی، گل هم، همچون همه پدیده‌های دیگر جهان یک «موجود» است و در بینش شرقی، گل نیز، همچون همه پدیده‌های دیگر هستی، آیه‌ای است. نشانه و نمودی از یک معنای دیگر، معنایی اساسی تر است. نمودی است از «جان جهان».

همینجا لازم است که فرمایشی حکیمانه و ژرف اندیشانه، از مولای علی (ع) را بیاورم که فرموده است: «خداوند در همه چیز است اما نه به یگانگی و دور از هر چیز است ولی نه به بیگانگی».

در فرهنگ بودایی، تمثیلی از شناخت انسان آورده اند: مردی، در شبی ظلمانی، یک شیء سفید و دراز می بیند، او، هراسان می بندارد که «مار» است، خود را پس می کشد. (مرحله اول). مرد، سپس به معاینه آن شیء می نشیند و درمی یابد که فریب و هم خود را خورده و این، چیزی نیست مگر طنابی افتاده بر راه. (مرحله دوم). مرد، شادمان از شناخت خود، راه خویش می گیرد و می رود، اما، (توجه کنید) زیاد نیستند آن کسانی که دریابند همه هستی، از طناب و مار و مرد و شب و ماه، همه و همه، در یک معنای ژرف تر در هم پیچیده شده اند. (مرحله سوم شناخت)

□ می رسم به تعریف واژه «فرهنگ». از این واژه، تعاریف و تعابیر زیادی شده است. تعریفهایی که گاه با همدیگر، اصلاً و ابداً، همسویی نیز ندارند. باری، شاید که «فرهنگ»، نحوه نگرش به هستی، به پدیده های مادی و معنایی و مفاهیم معنوی و اجرای آن نگرش در زندگی فردی و جمعی باشد.

مثلاً ما «فرهنگ پوشاک و ساختمان سازی» داریم. فرهنگ پوشاک کردها و بلوچها با فارسها تفاوت دارد و فرهنگ ساختمان سازی و معماری در حاشیه کویر، با شمال، مرطوب و پر باران تفاوت دارد.

و مردم جاهای مختلف جهان، در ازدواج و تولد و مرگ، فرهنگها و مراسم متفاوتی دارند و همچنین انسانها - متأثر از فرهنگ مذهبی خاص قوم خود - با شیوه های گوناگون، خداوند را می ستایند. در معابد، بخور می سوزند. در آتشکده ها، آیین را فروزان نگاه می دارند. در مساجد، خداوند را سجده می برند. در کلیساها، سرودهای ستایش پروردگار را می خوانند.

ما، فلان قوم و ملت را صاحب فرهنگ پیشرفته می دانیم، زیرا فی المثل، مردمی نوعدوست و آشنی جویند و روابط انسانی در آن قوم غالب است و قوم دیگر را دارای فرهنگی عقب افتاده می دانیم، زیرا پر خاشاک و فاسدالخلق است و حتی شاید هنوز هم، اگر دستش برسد، دشمنش را می کشد و می خورد! (اگر چه در پرداختن به فرهنگ اقوام بدوی و جنگلی نصیحتان آمازون و آفریقا، حتماً باید به ریشه های اساطیری رفتارهایشان نیز کاملاً توجه داشت).

مردم جهان، ایرانیها و هندیها را، اقوامی با فرهنگ می شناسند و یک دلیل اصلی و اساسی آن، غنای هنر و ادبیات هندیها و ایرانیهاست. مهابهاراتا و اویاتیاشداها و پرگ و اداها و... در هند و اوستا و شاهنامه و مثنوی و غزلیات حافظ و مولانا و... در ایران، گواه بر این فرهنگ قوی و عنی است. زیرا سراینندگان آن آثار عظیم و جاوید، در ضمن، بیش معنوی قوم خود را با بیانی عمیق و زیبا، ارائه کرده اند و البته، در این میان، کشف و شهود شخصی آن شاهران و سراینندگان را هم اصلاً نباید از نظر دور داشت.

فرهنگ غرب، (به ویژه فرهنگ اخیر جوامع غربی، فرهنگ بی دینی آنان) در سطح و نمود جهان می لغزد و قادر نیست که بر «جان جهان» نظر افکند. جهان و انسانهای از هم گسیخته، مسخ شده و کزومز نقاشی های غرب کجا و جهان و انسانهای زیبای میناتورسبتهای ایرانی و هندی و چینی و ژاپنی کجا؟! «دوستان دقیق و نکته سنج، اندکی آرام بگردید! آری، می دانم که این نقاشی های زشت و تبا، نشانگر جهان و انسانهای البته شده و مسخ آن جوامع فوق صنعتی و غیره و غیره است.

این را می دانم و افزون بر آن، کلام و تعبیر عرفای قدیمی خودمان را می آورم که در تعریف انسان گفته اند:

«حلق است ودلق و...» باری، با تأسف و دروغ باید گفت که انسان مسخ گشته غربی همان است و انسان دلق سرشت غرب زده نیز همان! و آنگاه، حساس ترین انسانهای آن جوامع سوپر صنعتی، خسته از دایره بسته و پرملال «زیستن برای مصرف و مصرف برای زیستن»، می روند و در مثلا «نهال»، در سایه رختونک حشیش، به دنبال آن «نمی دانند کجا» و «نمی دانند چرا»، جان می سپارند.

آری دوستان دقیق و نکته سنج، همه حرف من همین است که اگر منظرگاه ما، «جان جهان» نباشد و اگر که دامان یازدیرین خویش - باری که به تعبیر خود، از رگ گردن نیز به ما نزدیک تر است را فروهلم، هرگز سرنوشتی بهتر از آنها نخواهیم داشت. اما شاید بهتر باشد که «منطقی» بیاندیشیم. همین «منطق» معمول و مرسوم را به کار گیریم. حساب دو دوتا، چهارتا را در نظر داشته باشیم. شاید بتوانیم که دست از دامان یاز برداریم (حرفهای بسیار کهنه ای هستند، ناشی از احساسات رمانتیک وارو شاعرانه!) و به سرنوشت نویدمانه جوامع غربی هم دچار نشویم... و مثلا سوسیالیسم، (کلمه عجیب و قابل تأملی است، اما حالا که بر قلم آمد تا آخرش

می رویم). سوسیالیسم چه طور؟ آهان! راه نجات! دیدی علمی؟ دیدی که استیاء کردی و به خطا رفتی؟!!

اما دوستان، کدام نوع سوسیالیسم را می گوید؟ سوسیالیسم نوع روسی؟ برای من چه تفاوتی باید داشته باشد که در زیر چکمه های هیتلر جان بسپارم و یا استالین؟

سوسیالیسم چینی؟ خبر موقت دارم که هنوز خون آن سه هزار دانشجوی چینی را که در زیر زنجیرهای تانکهای جنگی، له و لورده شدند - زیرا که آزادی بیان و عقاید می خواستند - بر میدانهای پکن می درخشند.

جالب است! آن ژنرال شکم گنده چینی، با صورت فربه و چشمهای ریزش، می آید و پشت میز می نشیند. اندکی می اندیشد (در بیرون هیاهو و خروش خشم جوانها برپاست و در مغز حقیر ژنرال، نطفه اندیشه ای دهشتناک شکل می گیرد). ژنرال، با سرانگشتانش بر روی میز ضرب می گیرد و با خود می اندیشد: «کشتار؟ آری... من هستم که تصمیم می گیرم. نه خدایی در کار است و نه انسان، کاره ای است.»

ژنرال با کسالت - ناشی از بیداری شب پیش در محفلی از دوستان، همه ژنرالهای سرخ و... موزیک جاز غربی (آهسته بخش می شد و دوستان، همه، خودمانی بودند) و... و... و... اینک این سردرد و کسالت - تلفن را پیش می کشد و زنگ می زند... تانکها به سنگینی به راه می افتند و... گریز، فریاد، استخوانهای درهم شکسته، دستی لرزان و خون چکان، که برای یاری خواهی از میان آنبوه اجساد، اندکی بالا آمده است و...

و همه این صحنه های موحش، برای چیست؟ به جهت باور نداشتن، از صمیم جان ایمان نداشتن به این اصل کسلی در هستی است که:

پس هر کس به اندازه ذره ای، مثقالی خیر انجام دهد به سوی خودش برمی گردد و هر کس به اندازه ذره ای، مثقالی شر انجام دهد، به سوی خودش برمی گردد و نتیجه اش را می بیند.

برگویی بود، بر من بیخشايد. گفتم که نمود اجنبی و آشکار فرهنگ در هنر و ادبیات یک قوم و ملت است.

به عنوان مثال به نقاشی توجه کنید. در میناتور شرق (ایران، هند، چین و ژاپن)، کوی یک سرو، یک آهو، یک برنده، یک زن و یک مرد ایست که پیوسته تکرار شده اند! چرا!

چرا، همچنان که گفته شد، در این فرهنگ و در این نحوه بیش به «جان جهان» توجه می شود و پدیده ها، همه، نمودی از معنای دیگر هستند. یک نقاش میناتور، در عهد صفوی، گفته بود: «اگر می خواهی خدا را بشناسی، یک گل سرخ را بنگر.»

و بدیهی است که در این چنین پیشی، تفاوتهای فردی و جزئیات، اهمیت ندارند و یا حداقل، چندان اهمیت ندارند. همه گلهای سرخ، یک گل سرخ هستند که آن نیز، آیه ای است. همه زدهای میناتورها، همه آهوها، همه برنده ها و همه سروهای جهان، یکی هستند. در نقاشی غرب - منظور، نقاشی کلاسیک غرب است - به جزئیات جهان و انسان، بسیار توجه می شود. نقاشی های میکلا آنژ و داوینچی و رامبراندرا به خاطر بیابورید، افسانه آفرینش و لیخند ژو کوند و چه وجه...

این تفاوت در ادبیات شرق و غرب نیز هست. ادبیات غرب - از آغاز چنین بوده - در فضا سازها، صحنه پردازها و توصیف جهان و انسان - منظور، البته، ظاهر و نمود انسان است، بسیار دقیق و جزئی نگراست و این، از سنت ادبیات غرب است. (از داستایفسکی چشم می پوشیم که یگانگه ادبیات غرب بود)

فی المثل در «ایلیاد و ادیسه و اته ایده»، ما می دانیم و با تصاویری دقیق که حماسه پردازان آنجا ارائه می دهند؛ ما حتی می بینیم که مثلا بر نیزه زرین پهلوان، دوازده پارچه رنگین - به رنگهای سرخ و سیاه - آویخته شده است و او، پیش از انجام مراسم نیایش، کوزه ای سفالین و قهوه ای رنگ را که دودسته دارد، برمی دارد و از آن شراب می نوشد و سپس از دستگیری که شمل زرین بر دوش دارد، تاجی از برگ می گیرد و بر سر خود می گذارد و رو به سوی خورشید می ایستد و با صدای بلند، الهه آفتاب را به یاری می خواند و سپس کاردی را - که دسته سیمین دارد - در گلوی گوسفند قربانی فرو می برد و خون داغ و جوشان، سراسردشته و دسته سیمین آن را می آید و خون سیاه و پر حباب و کف آلوده بر خاک فرو می ریزد و... غیره و غیره! در شاهنامه، چنین جزئی نگری وجود ندارد (و این به خاطر تفاوت در بینشها است) مگر در مواردی که استاد توانای توس، حکیم ابوالقاسم فردوسی، توجه به

جزئیات را لازم ببیند.

مثلاً در مقدمه داستان بیژن و منیژه، استاد سخن، شبی تیره را چنین توصیف کرده است:

شبى چون شبه روى شسته به قير
دگرگونه آرايشى كرده ماه
شده تيره اندر سراى درنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد
سپاه شب تيره بردشت و راغ
چو پولاد زنگار خورده، سپهر
نموده ز هر سو به چشم اهرم
هرآن گه كه برزد يكي، باد سرد
چنان گشت باغ و لب جويبار
فرو ماند گردون گردان به جاى
زمين زير آن چادر قيرگون
جهان را دل از خوبستن بر هراس
نه آواى مرغ و نه هراى دد
نبداييچ پيدا، نشيب از فراز
بدان تنگى اندر، بجستم ز جاى
خروشيدم و خواستم زاو، چراغ
مرا گفت شمعت چه بايد همى؟
بدو گفتم اى بت، نيم مرد خواب

نه بهرام پيدا، نه كيوان نه تير
بسيچ گذر كرد بسر پيشگاه
ميان كرده باريك و دل كرده تنگ
سهرده هوا را به زنگار و گرد
يكي فرش افكنده چون پوزاغ
تو گفتى به قير اندر اندوده چهر
چو مار سيبه باز كرده دهن
جوزنگى برانگيخت زان كشت، گرد
كجا موج خيزد ز دريائى قار
شده سست خورشيد را دست و پاى
تو گفتى شدستى به خواب اندرون
جرس برگرفته، نگهبان پاس
زمانه زبان بسته از نيك و بد
دل تنگ شد زان درنگ دراز
يكي مهربان بودم انديش سراى
درآمد بت مهرتانه چه بساغ
سب تيره خوابت نسايد همى؟
بياورم يكي شمع چون آفتاب

پس، تصور بنده اين است كه سبى بوجهى استادان داستان سراى شرق به جزئیات و توصیفات دقیق و جزء به جزء از جهان و انسان، نه به سبب ناتوانی آنها، بلکه به خاطر توجه عمیق آنان به روح کلی حاکم بر هستی و توجه دقیق به روح انسان است. این استادان، اگر به جزئیات هم بنگرند، به خاطر تأثیر آن، بیروان، منش و کنش اشخاص داستان و یا به خاطر نشان دادن توانایی آن روح کلی حاکم بر هستی، آن خلایق بی جهات و فعال مایه است.

در زیر خلاصه قسمتی داستانی از هزار و یکشب را می آوریم که «حکایت ملک نعمان و شرکان وضوءالمكان» نام دارد.

پسر و دختر نوجوان پادشاهی، از روی زیارت کعبه را دارند، پس بی اطلاع، با گروه زائران به راه می افتند. به مکه و سپس برای زیارت مقام ابراهیم خلیل الهی، به بیت المقدس می روند. در آنجا، پسر به سختی بیمار می شود و خواهرش که به جستجوی کار رفته است، اسیر عربی بدوی می شود... باری، منظور، نحوه فضاسازی و صحنه پردازیهای داستانی و توصیف اشخاص و اشیاء در هزار و یکشب است.

«... چون نیمه شب شد، نزهة الزمان برخاست و پاره ای از مال برداشت و جامه مردان پوشیده و به در قصر روان شده، دید که برادرش وضوءالمكان، اشتران آماده کرده و به انتظار نزهة الزمان استاده، هر دو به اشتر سوار گشته، شب همی رفتند تا به حاجیان رسیدند و در میان محل عزافى جاى بگرفتند و شبانه روزی، همی رانندند تا این که داخل مکه معظمه گشته، مناسک حج به جاى آوردند و چون حاجیان قصد بازگشت کردند، وضوءالمكان با خواهرش گفت که می خواهم به بیت المقدس بروم و ابراهیم خلیل را نیز زیارت کنم. نزهة الزمان گفت: مرا شوق از تو افزونتر است. پس چارپایان کرایه کرده، با مقدسان روان شدند و... همی رفتند تا به بیت المقدس برسیدند...»

از آنجا که ما، کتابخوانهای ایرانی، بیشتر از ادبیات شرق، ادبیات غرب در اختیارمان بوده و آنها را خوانده ایم، خوب می دانیم که يك نویسنده غربی و یا نویسنده ای متأثر از پیش و به اصطلاح سنت ادبیات غرب اگر می خواست که این قسمت از داستان را بنویسد، در فضاسازیها و صحنه پردازیهای داستانی، چه قدر دقیق و جزئی نگر می بود.

حرکت کاروان زائران، شب، بیابان، شنزارها، هرای شتران، آوا و آواز شتربانان و ساربانان، جرینگا جرینگ زنگوله های اشتران، اطراق کردن شبانگاه کاروانیان، آتش افروختن، نان آوردن و غذا خوردن، نماز خواندن، خوابیدن، خوف از راهزنان، رسیدن به مکه، استراحتگاهی یافتن، توصیف کاروانسرا و کاروانسرادار، توصیف بازارها، حجره ها و بازارگانان، زیارت کعبه، حرکت به سوی بیت المقدس و باز...

توصیف دقیق و جزء به جزء همه اینها، چندین و چند صفحه را می طلبد، حال آن که در هزار و یکشب، این همه در چند سطر آمده است. چرا؟

زیرا - گفته ایم و باز می گوئیم - داستان سرایان شرقی، با پیش خود، به غیب و به حاکمیت تقدیر باور داشتند و برای همین است که به اصطلاح گره گاههای داستانی و موارد و مباحث قابل تأمل و درنگ را درجای دیگر می جویند.

آنگاه که وضوءالمكان در بیت المقدس به سختی بیمار می شود و پس از آن که نزهة الزمان به خانه یکی از بزرگان می رود تا کار کند و چیزی برای قوت برادر بیاورد و پس از آن که او، اسیر عربی راهزن می شود؛ پس از اینهاست که تأملات و درنگهای نویسنده بر روی اشخاص و اشیاء و جهان پیرامون سنگین تر و بیشتر می شود. از این داستان عظیم، تنها نمونه ای، به عنوان شاهد بر مدعای خویش می آورم:

«نزهة الزمان گفت: ای برادر، من روی گدایی ندارم ولی فردا به خانه یکی از بزرگان رفته، خدمت کنم و چیزی از بهر قوت تو به دست آرم. وضوءالمكان گفت: آیا پس از عزتت، به ذلت اندر همی شوی؟ چگونه مرا هموار شود؟ پس هر دو بگریستند و نزهة الزمان گفت: ای برادر، ما در این شهر غریبیم و يك سال است که در اینجا هستیم، کس به حجرة ما قدم نهد و با گرسنگی نتوان زیست. مرا جز این به خاطر نمی رسد که فردا بیرون رفته، خدمت یکی از بزرگان کنم و از بهر تو قوتی بیاورم تا از مرض خلاص یابی و به شهر خویش رویم.

پس نزهة الزمان ساعتی بگریست. پس از آن برخاسته، روی خود را با پارچه عبایی که شتر بختان دور انداخته بودند، بپوشانید و گریبان گریبان از پیش برادر به درآمده و نمی دانست که به کجا رود؟

وضوءالمكان انتظار خواهر همی کشید تا هنگام شام شد و نزهة الزمان باز نگفت و وضوءالمكان آن شب به انتظار بنشست و از دوری خواهر پریشان شد و سخت گرسنه گردید. تاگزیر خود را از حجره بیرون افکند و خادم سرا را آواز داد، با او گفت که مرا به بازار ببر.

غلام او را برداشته، به بازارش افکند. مردم قدس بر او گرد آمدند و به حالت او رحمت آورده، بگریستند.

وضوءالمكان از ایشان به اشارت، خورده بی خواست. بازارگانان چند دم دادند و خوردنی بهر او بخردند و بخوراندند، پس از آن برداشته درد که ای بی روی کهنه حصیری بخوبی باندند و ظرفی آب به بالمش گذاشتند. چون شب درآمد، مردم از او پرانگنده شدند و هریک به کار خویش رفتند...»

در تهران، دوستان نویسنده ای - همه هم مشهور و با نسبتاً مشهور - می گفتند که هزار و یکشب، سنت ادبیات شفاهی است و به عبارتی دیگر، نقلی است و به عبارتی دیگر، ارزش ادبی ندارد؛ اما، شاهنامه نیز چنین است و لیلی و مجنون و خسرو و شیرین و داستان بهرام و هفت گنبدان در خنجر نظامی نیز چنین است و... اصلاً همه ادبیات ما و ادبیات هند (مثلاً مهابهاراتا) چنین است و به تعبیر دوستان «نقلی» است و این یعنی آیا ارزش ادبی ندارد؟! (۱)

البته این دوستان محترم، شهامتش را ندارند که به صراحت بگویند، اما در محافل خصوصی به ادبیات ما، حتی توهین هایی بیش از این نیز روا می دارند.

از آنجا که این نوشته چیزی نیست مگر درد دلی با شما دوستان همشهری و شما دوستان اهل قبیله قلم، خوب است بدانید که یکی از این گردانندگان مجلات به اصطلاح ادبی، آقای غلامحسین نصیری بور (۲)، که مدعی ایجاد موج (!) در شعر فارسی است و با سنی بیشتر از پنجاه سال، به نظر نگارنده، هنوز «سیاه مشق» شعر می نویسد: زمانی به من می گفت که «هزار و یکشب چیزی نیست مگر خرافه»، و تأکید داشت که «من باید گابریل گارسیا مارکز را بخوانم و بر این پندار بود که «عطار» را کسی نمی خواند و به قول خودش: دیوانها و کتابهای او در کتابخانه ها، خاک و خل می خورد؛ حال آن که کتاب فلان پیرو ایرانی همینگوی، در عرض يك سال تماماً به فروش رفته است.»

اما این معیارهای کاسیکارانه و مثلاً «میزان فروش»، در مورد ادبیات و در حوزه هنر، ملاک واقعی و یا ارزشی که نیستند، زیرا مثلاً اگر که ارونقی کرمانی و اعتمادی دوباره داستانهای آیکی بنویسند، مطمئن باشید که يك «کفتشهای غمگین عشق»، فروش بسیار بالا خواهد داشت و حتماً با آن معیار - یعنی میزان فروش - اینها بزرگترین نویسندگان همه اعصار و دوره های تاریخ ایران خواهند شد!

آقای نصیری بور این نکته بدیهی را شاید نمی دانند که «منطق الطیر» عطار، کتاب فرهیختگان است، نه من و امثال من که ذهنمان بیشتر از «اوتللو» را تاب

نمی آورد.

دیدگاهها و سلیقه‌هایی از این قبیل، متأسفانه دارای هیچ شناختی از ادبیات قوی و غنی ما نیستند و آن وقت - بعضاً - خود را ادیب هم می‌پندارند، سوگند می‌خورم که بسیاریشان هنوز آثار سترگ فردوسی، نظامی، مولانا و حافظ و سعدی را، حتی نگاه هم نکرده اند!

بر این مدعای خود، گواه دارم. فرامرز سلیمانی، که از بانیان به اصطلاح موج سوم در شعر معاصر است؛ در مصاحبه با مجله‌ای گفته بود: «جای عشق در شاهنامه خالی است!»

شگفتا! پس داستان «بیژن و منیژه» چیست؟ و عشق تهمینه به رستم و عشق سهراب به گرد آفرید، چیست؟

و عشق مادرانه جریره، دختر پیران، همسر سیاوش و مادر فرود به پسرش که در کنار جسد او - به بی‌گناهی کشته شده به دست طوس - جگرگناه خویش را با دشنه، سراسر می‌درد و از فرط عشق به پسرش، خود را می‌کشد چه معنایی دارد؟ اگر این عشق نیست، پس چیست؟

مگر قرار است که عشق، تنها در نامه‌های عاشقانه جوانکی بی‌مایه به دختر خانمی از سنخ خودش خلاصه شده باشد و در آن نامه‌ها هم فقط به ترانه‌های ایرانی و عاشقانه‌های امثال شما استاد شده باشد؟ (و اصلاً زندگی و حیات و نفس کشیدن خود فردوسی هم با «عشق» بود و آن کار عظیم را، «عشق» به سامان رسانید)

و یا آن نویسنده دیگر، آقای پراگماتیست در تأویل این بیت زیبا و عظیم مولانا:

داد جبارویی به دستم آن نگار / گفت کاز درینا برانگیزان غبار
به نظریات منسوخ و نیمه منسوخ فرویدی می‌خسبید و از گفتار عارفانه و حکیمانه مولانا، تا بولی فرویدی ارائه می‌دهد.

دریغ بر منتقدان و مقندان یک چشمی شهرت‌گورهای ادبیات معاصر که حتی از دور - بسیار دور - نیز، ظنین تا بناتک عرفان اسلامی ایران بر جان‌شان نشسته است و گرنه... چنین زبان به تازوا نمی‌گشادند. (گرچه به تعبیر مولانا: از قیاسش خنده آمد خلق را / کاو جو خود پنداست صاحب دلق را)

و مهمتر از همه آنها، آقای احمد شاملو به فردوسی اهانت می‌ورزد و او را مجیزگوی دربار سلطان محمود می‌داند و سر این پندار است که فردوسی بما بیش طبقاتی و به نفع طبقه خود، چهره ضحاک و فریدون را از گونه جلوه داده و با روپوشن مار بر شانه‌های ضحاک، گرفتاری مسخره‌ای برای او ایجاد کرده است.

حیرت! این شاعر - به زعم عده‌ای - «ملی» ما هنوز معنای اساطیر، و معنای حقیقت و نهانی در داستان ضحاک را نمی‌داند! امین و ظهور او بر ضحاک، پدر کشتی، روئیدن مار بر شانه‌های ضحاک، از مفرز سیر انسان غذا ساختن ابلیس برای ازدهایان کتفهای ضحاک، در دماوند در بند شدن ضحاک و همانجا در زنجیر ماندن تا زمانی که بند بگسلد و جهان را بر آشوب بدارد و بیدایی سوزن بر فریدون و...

آیا آقای شاملو، هنوز نمی‌داند که فردوسی این داستانهای اساطیری را (صرفاً و تمام کمال) از ذهن و خیال خویش نیافریده است؟ آن اساطیر در «شاهنامه»‌ها و دیگر منابع (همچون اوستا) و یا در سینه مردم محفوظ بوده اند و فردوسی بما پرداختی بس هنرمندانه، آن اساطیر را به طرزی بسیار چشمگیر و جذاب به قالب هنر درآورده و ماندگارشان کرده است.

آقای شاملو، فردوسی را مدیحه سرای دربار می‌داند. اما این مدیحه سرایی چگونه است؟ خوب بود که جناب ایشان به شاهنامه نظری می‌انداختند تا دریابند که کیم، در مدیحه سرایش آنجنان سخن می‌گوید که گویی بیری وارسته‌ای، سته ره‌ای را بندی می‌دهد و او را به عبرت آموزی از سرگذشت پیشینیان و می‌داند: در ستایش سلطان محمود، مقدمه داستان کیخسرو آورده است که:

جهاندار گرجند کوشد به رنج / بیازد به کین و بنازد به گنج
همش رفتن آید به دیگر سرای / بماند همه کوشش او به جای
تو از کار کیخسرو اندازه گیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین بدر باز جست از نیا / به شمشیر و با چاره و کیمیا
نیارا بکشت و خود ایدر نماند / جهان نیز منشور او را نخواند
چنین است رسم سرای سبنج / بر آن کوش تا دور مانی زرنج
و این نکته را همه جماعت اهل کتاب در سراسر دنیا می‌دانند که فردوسی خرده مالکی بود که هرچه داشت، فروخت و جوانی و ثروت خود را صرف سرایش شاهنامه کرد و برای او، منافع طبقاتی جایی نداشت. (بررسی نظریات شاملو درباره فردوسی و فی المثل این نکته که «جمشید، جامعه را به طبقات تقسیم کرد و ضحاک انقلابی،

جامعه بی طبقه ایجاد کرد! مجالی دیگر و بحثی مفصل را می‌طلبید؛ همین قدر بگویم که خیرا جمشید، شخصیتی اسطوره‌ای است و در اساطیر هند نیز از او نام برده شده است. جمشید، در ضمن، نماد دوره‌ای است که جامعه انسانی از شکل بدوی خود دور می‌شود و در آن تقسیم کار شکل می‌پذیرد.»

این قبیل نکات بدبهی و آشکارا، هر کتابخوانی در سراسر دنیا، درباره شاهنامه می‌داند ولی آقای احمد شاملو، اینها را نمی‌داند و شاملو، پیر، مرشد و مراد بسیاری از روشنفکران ما است. به عبارت دیگر، وقتی که شاعر ملی (۱) با فرهنگ ملی ما این چنین بیگانه باشد؛ تکلیف دیگر نویسندگان و شاعران ریز و درشت مرید امثال او معلوم است. □

در تعریف «روشنفکر» می‌گویند که او، کسی است که آگاه است. آگاه از چه و نسبت به چه چیز: آگاه به «خود»، آگاه به «جامعه خود»، آگاه به جهانی که در آن می‌زید، و نیز آگاه به «خویشتن خویش» از همین جاست که تعریفها، منشعب و تقسیم می‌شوند و هر کس، بنا بر جهان بینی خود، سعی دارد که تعریف دقیق تری ارائه دهد.

- روشنفکر کسی است که نسبت به امری اسیب، طبقات اجتماعی موجود در جامعه خود، احزاب سیاسی و... آگاه است و بر اساس همین آگاهی، سمت و سوی می‌گیرد.

- روشنفکر کسی است که نسبت به موقعیت انسان در اوضاع سیاسی، اجتماعی و فرهنگی حاضر و موجود در جهان و جامعه خود، آگاه است.

- روشنفکر کسی است که نسبت به موقعیت خود، در جامعه مصرف زده و بی هدف آگاه است و یا حتی آگاه نیست و سردرگم است و همین سردرگمی، آگاهی اوست.

- یک تعریف و نظر عوامانه هم وجود دارد که روشنفکر را کسی می‌داند که از فلسفه و علوم انسانی و علوم اجتماعی و ادبیات و فیلم و نقاشی و موسیقی و موضوعاتی از این دست، بالاخره یک چیزهایی می‌داند!

این قبیل تعاریف و تعابیر، تا حدی درست است اما همه آنها ناقص هستند؛ زیرا - بر اساس این تعاریف - روشنفکر کسی است که محفوظات بیشتری از جهان و جامعه بیرون خود - و حتی در بعضی موارد، از جهان و جوامع دور - داشته باشد و روشنفکر آگاهتر کسی است که محفوظات بیشتری داشته باشد. (فی المثل تاریخ انقلاب فرانسه، تاریخ انقلاب اکبر، تاریخ تشکیل کمیتزنها و غیره و با ذکر جزئیات، خوب حفظ کرده باشد. کار ضبط صوت قدیم و کامپیوتر فعلی را انجام داده باشد)

ما در گذشته از روشنفکر تغییر و تعریف دیگری داشتیم. به او «حکیم» می‌گفتیم. یعنی کسی که «حکمت» را می‌داند. «حکمت» هستی را می‌داند.

حکیم، کسی بود که از عقل و خرد کلی جهان، آگاهی نسبی داشت و «حکیم‌تر» کسی بود که از این خرد حکم بر هستی، آگاهی بیشتری داشت. البته شیوه و طریق این آگاهی یافتن، باعث و سبب جدلهای لفظی در میان حکیمان بوده و دقت در مقابل بای جو بین استدلال قرار داشته است.

مولانا می‌فرماید: دختر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست

و در مقابل، حکیم ناصر خسرو و قبادیانی خردگرا و بسیار هم خردگرا بوده است. «البته، ناگفته نماند که ما، در میان حکیمان شرق مسلمان، ابوالعلاء معری را هم داشته ایم - که مشهور به الحاد بود - و حکیم عمر خیام را هم داریم که اهل شک بود، اما این اندیشمندان، آنچه را که می‌گفته‌اند، از زرقای جان‌شان برمی‌خاسته و هرگز طوطی صفات گفته‌های دیگران را تکرار نمی‌کرده‌اند.»

باری، تا ما حکیمانی همچون فردوسی و نظامی و مولانا و حافظ داشتیم، مردمان جهان چشم به ما داشتند و نگران بیش زبیا و الهی و عاطفی و انسان دوستانه ما بودند.

ششده ام که در زمان حاضر نیز، در بعضی از مجامع بین المللی، این شعر حکیمانه سعدی را بر سر در خویش آویخته‌اند:

بنی آدم اعضای یکدیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار / دگر عضوها را نمانند قرار

بس از عهد صفوی، بنا به دلایل بسیار، جامعه ایران در رکود و رخنه سنگین فرو رفت، آنچنان که مگر در موارد انگشت شمار، ما نتوانستیم مردان مرد ارائه دهیم.

«رستم الشواربغ»، گزارش جالب توجه و در عین حال دردناکی از زندگی و کردار شاهان قاجار است. شاهانی که عرصه اندیشه و عملشان، تنها سفره و بستر بود و بس! و حتماً شنیده اید که: «الناس علی دین ملوکهم» باری، کشتارها، جنگهای داخلی، دور افتادن و بی توجهی به علوم، بها دادن به ردالتهای اخلاقی و اجتماعی از سوی شاهان و درباریان، استبداد، قتل عام اندیشمندان و مردان وارسته سیاسی - همچون میرزاتقی خان امیرکبیر - و دلایل دیگر و دیگر، منجر به ایجاد جامعه ای در حال احتضار شد.

سپس، گروهی از بچه های درباریان و اشراف برای تحصیل - و یا حتی برای عیاشی - به اروپا رفتند. اینها در آنجا نگاهان جهانی یکسره دیگرگون می دیدند. گویی اصلاً به سیاره ای دیگر رفته اند.

آن ترامواها، کافه های مجلل و پر نور، تئاترهای چند طبقه، ارکسترهای عظیم، زندهای پر زرق و برق و سر برهنه و آستین کنده و لنگ لخت، و... او تومیلها کجا و این خیابانهای پر گرد و خاک - که تا ابریهاری اندک نمی بزند، غرق گل و لجن می شوند - و درشکه های تق و لق و سورچی های پیر که چپ می کشند و دائم سینه صاف می کنند و به طرزی به دور از نزاکت (!) تف می پرانند و به باوهای لاغر و مردنی و چشمانی چارواداری می دهند و آنوقت آن ستوی تاریک و نمناک مثلاً اسحق جهود و آن هم از بی بی بگهای پیر و پاتال و جادو و جنبلها بیستان! کجا؟

گروه عمده ای از «منورالفکر» های عهد قاجاری، مرعوب غرب و ظواهر آن شدند؛ آن چنان هراسی که به احساس عمیق حقارت و خفت منجر شد و «منورالفکر»، نوکری را افتخار دانستند. این گفته «تقی زاده» مشهور است که فرموده بود (!): «ایرانی راهی ندارد مگر آن که از فرق سرتا نوک با، برنگی شود».

اما، در این میان، گروهی از «منورالفکران» شرافتمند ایرانی، به فکر ایجاد ترقی اجتماعی، آن هم از راهی که منجر به برنگی بیگانگان نشود؛ افتادند.

سید جمال الدین، میرزا جهانگیرخان صورانی، شیخ احمدرواحی، میرزا آقاخان کرمانی، دهخدا و... از این گروه بودند اما صد افسوس که تعداد اینها کم بود و انگشت شمار بود.

گفتم که خیل عظیمی از منورالفکران عهد قاجاری، در برابر غرب دچار ارعاب، حس حقارت و سپس پذیرش بردگی فکری شدند. این ارعاب و نوکرییی هنوز هم ادامه دارد و تأثیر آن بر بخشی از ادبیات بی رمق معاصر ما، بسیار آشکار است. ادبیاتی که افتخارش به این است که مثلاً از روی دست «فالتکلی» و «پروست» و «جوین» و حتی «همینگوی» رونویسی کرده و فقط نامها را تغییر داده است. و نیز افتخارش به این است که از روی دست گابریل گارسیا مارکز، بتزیسد و یا گابریل «لورکا» زندگی بشود. (تب «لورکا»، جلدی پیش شدت گرفته بود؛ کتاب شعر هر شاعری را - مشهور و یا گنگنام - که می گشود، صحبت از زیتون زهران و دریا و نسیم و ماه و گفتگو میان دختر دریا و پسر آفتاب و گیاه و از این قبیل حرفها بود؛ غافل از آن که لورکا، خود می گوید که مایه اصلی شعرهایش را از کولتیا و اشعار عامیانه اسپانیایی - یعنی بومی هایی که نوعی خویشاوندی با شاعر داشتند - گرفته است.)

اما شما قطعاً می دانید که از گوته گرفته تا بورخس و فالکنر و... بسیاری از اندیشمندان و ادیبان غرب، با نظر تحسین و اعجاب به هنر و ادب شرق نگریسته اند. فی المثل، گوته خود را در مقایسه با حافظ، تخته پاره ای بر آفتاب نوس موج شعر حافظ می داند. (و این در حالی است که گوته، زبان فارسی را نمی دانسته و با ظرایف و دقایق کلامی و معنوی نهفته در شعر حافظ آشنا نبوده، بدیهی است که ترجمه حافظ اگر محال نباشد، بسیار مشکل است.)

و بورخس، هزار و یکشب را «بزرگترین کتاب در همه اعصار» می داند. بورخس در کتاب «هزارتوها»ی خود، داستانی دارد که آن را، عیناً از هزار و یکشب برداشته است.

(متأسفانه الآن نه هزارتوها را دارم و نه هزار و یکشب کامل را که داستانشان را، برای قضاوت شما، همراه بیاورم.)

باری تا آنجا که به خاطر دارم، در قسمتی از یک داستان هزار و یکشب، ماجرای رسیدن مردی است به اتاقی پر از عجایب و غرایب و... بورخس نیز، همین را در هزارتوها آورده است! بورخس، همچنین در آن کتاب، داستانی دیگر را به طور کامل از مثنوی برداشته است. در مثنوی کبیر، داستان مردی آمده است که برای یافتن گنجی که در خواب دیده است از مصر به بغداد می آید و بورخس، او را از بغداد به اصفهان می کشاند. تنها اسامی شهرها را تغییر می دهد. (قابل توجه نویسندگان وطنی که از روی دست همین قبیل نویسندگان غربی و یا امریکای لاتینی رونویسی

می کنند و تنها اسامی را تغییر می دهند!)

ارعاب، حس عمیق حقارت و پذیرش سروری غرب و بردگی خود، آقای تقی مدرس را می دارد که در رمان «آداب زیارت»ش، به باورهای مردم ما، به طرزی زشت اهانت روا دارد.

خلاصه آداب زیارت، این است: هادی بشارت (با واژه های فارسی، راهبر مزده «آور») از روستایی به نام خضر آباد به تهران می آید. (خضر در ادبیات عرفانی، راهنما و دلیل راه است و حافظ هم می فرماید: دوستگیر شوای خضری خجسته که من / پیاده می روم و همراهان سوارانند) البته، حالا سالهای پس از کودتا و زمانی است که ایران به عنوان نیمه مستعمره آمریکا دارد صنایع مونتاژ و وابسته را در داخل کشور احداث، و راه اندازی می کند. هادی بشارت در محله مسگر آباد ساکن می شود. (مسگر آباد، مسگری: صنایع ساده و به اصطلاح مانوفاکتور، این را داشته باشند در مقابل آمریکا و صنایع عظیم آن) هادی بشارت شاغل می شود. در قبرستان، بر روی قبرها آب می باشد! او، سپس با زنی که هنر بیسته تئاتر است آشنا می شود و با آن زن به آمریکا می رود. در رشته فرشته شناسی، بر قفسور می شود. (جالب است! یعنی این که ما حتی اساطیر دینی خود را از غربیها گرفته ایم، و یا می گیریم.)

هادی بشارت حتی حالا که بر قفسور فرشته شناسی (!) شده است، چندان تفاوتی با گذشته خود، که شغلش آب دادن به قبرها بود، ندارد. حتی حالا هم از زندگی و زندگان به دور است. باری، این پرفسور فرشته شناس (!) در بهمن ماه ۶۲ به ایران بر می گردد. خانه اش، خانقاهی بوسیده و در حال فرو پاشی است. پسرش، خسرو، در آمریکا ماشین شوی است. (یعنی ماشین دولتی و یا ماشین صنعت آمریکا را می شوید. یعنی سهم ما در جهان این است!) هادی بشارت، سرانجام...

عالی است! بسیار عالی است! آقای تقی مدرس دوست چه کسانی است و با چه کسانی دشمنی می ورزد؟ با مردمی که با همین فرهنگ باور به فرشته ها و با فرهنگ شهادت طلبی، بیست و پنج قرن سلطه شاهان را بر انداختند و استبداد وابسته به استعمار رژیم پهلوی را برچیدند؟ مردمی که با دستهای خالی، خوزستان را از همه دستمندان و قدرت مداران جهان باز پس گرفتند و اگر نبود آن خونهای شجاع... اگر نبود آن دلاوریها و بایردهیها... امروز چگونه بود؟

فتیای آشفته، خونبار و دژمنشی است. از سویی ما هم کهنه ناسیونالیسم و حتی شورونیزم، از دل انترناسیونالیسم نوع روسی و تبتوی، سر بر آورده اند و از سوی دیگر امپریالیسم به فکر گذشته خود افتاده و در پی ایجاد متحد مستعمرات است. در این میان، در جاهایی همچون افغانستان و تاجیکستان، مردم کشتار می شوند، به خاطر رقابتهای پلید قدرخواهان سیاسی و به خاطر تفاوت مینشها و عقاید و باورهای دینی و اجتماعی و سیاسی.

در این میان وظیفه روشنفکر چیست؟ من، نه می دانم و نه جرأت دارم که برای کسی تعیین تکلیف کنم، اما برای تیمن، نگاهی می اندازیم به داستانی از مثنوی کبیر: از نظر گاهست ای مغز وجود پیل اندر خانه تارنگ بود از برای دیدنش، مردم بسی دیدش با چشم چون ممکن نبود آن یکی را کف به خرطوم افتاد آن یکی را دست بر گوش رسید آن یکی را کف جو بر پایش بسود آن یکی بر پشت او بنهاد دست همچنین هر یک به جزوی کورسید از نظر که گفتشان شد مختلف در کف هر کس اگر شمعی بدی

■ در پایان، می خواهم که همه این نوشتار را تقدیم بدارم به دوست نوجوان کرمانی ام، امیر حسین، که زمانی با سه تار و سروده هایش، شرر به جانم در افکند. سر سبز و دل خوش باد.

(۱) رجوع کنید به کتاب «روانکاوی و ذن بودیسم»، تالیف اربک فروم و سوزوکی (۲) تردید داشتم که در این نوشته از فرد یا افراد خاصی نام ببرم. اما دیدم که گریزی نیست. پس نام بردن از آقای سید احمد سام و آقایان شاملو، براهنی، نصیری بور و فرامرز سلیمانی به عنوان ارائه کردن مثالهایی از بیروان و یا بنیان و مجریان دیدگاهها و عملکردهای گوناگون فرهنگی متفاوت.